

«عکس»

«رودی دوایل»

برگردان: مهرشید متولی

پیر شدن خیلی بد نبود. تاسی به مارتین می آمد. همه همین را می گفتند. کمی جا خورده بود که باید شلوار دو شماره بزرگتر بپوشد ولی دوباره شلوار گشاد پوشیدن خوشایند بود، بلند که می شود برود خلا یا هر جا، هی بکشد بالا. خودش را گول می زد، می دانست، ولی خب، موضوع همین بود، داشت خودش را گول می زد. چاق شده بود ولی احساس می کرد یک کم لاغر شده.

چیزهای دیگری هم بود که ربطی به هیکل و سن و سالش نداشت. یکی بزرگ شدن بچه ها بود و آن آزادی که دیگر فراموش کرده بود. سال های سال اگر می خواست صبح ها در رختخواب بماند باید به دقت برنامه ریزی می کرد. به زنش لیزی باید می گفت. به بچه ها باید می گفت یعنی تقریباً از شان درخواست می کرد. ارزش الم شنگه را نداشت. سال های سال، تمام آن سال هایی که بچه ها داشتند بزرگ می شدند، کشیک بود. یکی از رفقاییش این اصطلاح را به کار برده بود، کشیک. آن شب توی کافه محله چهارتایشان دور یک میز پایه بلند نشسته بودند، دوستش درباره زندگی خودش حرف زده بود ولی زندگی همه شان را توصیف کرده بود.

نوئل گفته بود: من مثل یک دکترم ولی بدون پول بی زبانم.

همه لبخند زده و سر تکان داده بودند.

این چیزها را دوست داشت. بله، بیشتر وقت ها به عهد و عیال و این زندگی علاقه داشت و هیچ وقت به ضربانی که بالای چشم چپش می تپید توجهی نکرده بود، گاهی حسی مثل زیاد قهوه خوردن یا بی آبی بدن داشت، از یک چیزی یا خیلی زیاد یا خیلی کم، که حالا فکر می کرد احتمالاً مربوط به فشار آن جور زندگی بوده. سال های سال، هرکاری کرده بود، هر جایی رفته بود، آن ضربان - آن رگ. هر دقیقه از قبل برنامه ریزی شده و به دردی خورده بود. چهار بچه داشت. بین اولی و آخری یازده سال اختلاف بود. دیگر دوره اش سر آمده بود. به نظر تمام شده بود، ضربان هم از بین رفته بود.

کمی طول کشیده بود. شنبه صبح زود بیدار بیدار می شد و کاری نداشت. با پنج تا بطری خالی و یک کارتن به طرف مرکز بازیافت در کولاک (Coolock) رانندگی می کرد. کارتن را تا می کرد، روی جعبه ها و روزنامه ها می تپاند و بلند کردن یکی از بچه ها یادش می آمد، معمولاً دختر کوچولو، که به شکافی که کارتن ها را توی آن می چپاندند دستش برسد. مانده بود متحیر که بیرون از خانه چه غلطی می کند حال آن که می توانست توی خانه در رختخواب بماند.

به سمت هاوٹ (Hawth) رانندگی می کرد و به کسانی که ماهی می خریدند نگاه می کرد. موقع رانندگی احساس می کرد مفید است. از توی آینه جلو که نگاه می کرد، دیگر بچه ای عقب ننشسته بود، فقط ماشین ها را پشت سرش می دید. مدتی طول کشیده بود تا دست از این کار بردارد. بله بیش از یک سال. تا مدت ها بعد از این که بچه ها دیگر احتیاجی بهش نداشتند، رانندگی کرد و بعد دست برداشت. حالا می توانست بدون این که خیلی به این چیزها فکر کند، نفسی بکشد.

دیگر کشیک نبود و نوئل مرده بود.

دلش برای بچه ها تنگ شد. دوتای شان هنوز توی خانه بودند. وقتی او را می دیدند لبخند می زدند. گاهی بعد از این که غذا تمام می شد چند دقیقه ای سرمیز می ماندند، گپ می زدند. بیشتر با لیزی تا او. ولی باز هم خوب بود. آدم خوشش می آمد. او و لیزی به لحاظی عاقل بودند. نوجوانی بچه ها را هر جوری بود، بدون غم و غصه زیاد از حد پشت سر گذاشته بودند. نه اعتیادی نه حاملگی، استفراغ و فریاد هم کم تر از دیگر خانه های محله شان بود. بچه های محشری بودند. دلش برای شان تنگ شد. اگر به این چیزها فکر می کرد، فکر می کرد که دیگر بچه ندارد - این درست همان چیزی بود که اگر هنرپیشه بود گریه اش را در می آورد. ارتباطش با زنش همیشه خوشایند بود و گاهی کم تر گاهی بیشتر، همیشه از هم خوش شان می آمد.

و زن های دیگری هم بودند. زن ها از مرد جا افتاده خوش شان می آید. این را یک جایی خوانده بود، اتاق انتظار دندانپزشکی، دکتری، جایی. یا از آن حرف هایی است که آدم با آن بزرگ می شود. زن ها از مرد مسن خوش شان می آید. خودش که اصلاً باور نمی کرد. حتی وقتی که به نظر بعضی زن ها و مردهای مسن تر ظاهرش کمی تغییر کرد. همیشه فکر می کرد این چیزها را باید از ذهن پاک کرد.

هنوز هم همین اعتقاد را داشت از وقتی هم که به زن هایی که اغواگرانه بهش نگاه می کردند توجهش جلب شده بود، اعتقادش بیشتر هم شده بود. جوان ها نه، فکر نمی کرد بتواند با آن ها کنار بیاید، لبخند

بعضی از این ارتوت‌های خوشگلِ نصف سن خودش را جواب بدهد. نه، منظور عاقله زن بود، زن‌های مسن‌تر، بعضی زن‌های جاافتاده. یکی دو تا از آن‌ها. زنی بالای خیابان بود که همیشه برایش دست تکان می‌داد - آن طرف خیابان زندگی می‌کرد، نزدیک مغازه‌ها- و از این فاصله که محشر بود. یک صبح یک‌شنبه که از پشت روزنامه‌های فروشگاه «اسپار» دنبالش می‌گشت، دید درست بغل دستش ایستاده. بوی عطرش را می‌شنید، از نزدیک خوشگل بود کمی به سرولباسش رسیده بود، آرا و پیرای یک‌شنبه‌ای دمده کرده بود و وقتی مرد را دید سرخ شد.

-سلام.

-سلام.

زن یک کم دستپاچه شد.

-چه روز خوبی.

-عالی.

خوشش آمد. فکر کرد، فقط با بودنش آن‌جا، فقط با مسن‌تر بودن، فقط با صبح یک‌شنبه در «اسپار» بودن، مختصری قاپ خانم را دزدیده است. توی صورت خودش هم گرما حس کرد. خریدی کرد و یک جور بی‌هدفی بیرون از فروشگاه وقتش را گرفت. آرزو کرد، نه خیلی، که با آن خانم دو تایی قدم زنان برمی‌گشتند. گپ می‌زدند تا به خانه او برسند. کمی همه اختلاط دم در خانه‌اش و بعد هم راه می‌افتاد طرف خانه خودش. ولی نشد. تنهایی پیاده به خانه آمد. آن خانم با ماشین‌اش از جلوی او گذشت. از جلوی خانه خودش هم گذشت. شاید جای دیگری می‌رفت، پیش مادرش با یک جای دیگر. شوهرش رانندگی می‌کرد.

خوب بود. خیلی هم علاقه نداشت بیشتر از این جلو برود، فکر هم نمی‌کرد که دل و جرأتش را داشته باشد. بگذریم، یک دوست دیگرش، دیوی، که چند سال پیش از عیالش جدا شده بود، بدبخت بیچاره، برگشته بود با مادرش زندگی می‌کرد چون عرضه کار دیگری را نداشت. ولی این دیوی یک‌شنبه شب‌ها به کافه دیگری رفت از آن‌هایی که زن و مردهای مجرد و بی‌سر و همسر مثل

خودش می‌رفتند و بعد از چند ماه به قانون دیوی دست پیدا کرد: تمام زن‌های بالای چهل سال ناقص العقل‌اند. توی کافه محل این را اعلام کرده بود. در یکی از چهارشنبه شب‌های‌شان، و هیچ‌کدام از دوستانش مخالفت نکرده بودند.

با این حال مارتین خوش شانس بود، لیزی یک جور خل وضعی جذاب داشت. دیوانگی بهش می‌آمد. خودش می‌دانست. و همین بهترش می‌کرد. مارتین هم هیچ‌وقت کاری نکرده بود که خرابش کند.

ولی این موضوع پیر شدن خیلی هم جالب نبود، اصلاً. هر وقت یک چیزی بلند می‌کرد یا خم می‌شد بند کفشش را ببندد و از این کارها، هن و هنش بلند می‌شد. از این هن هن منجر بود. به خودش می‌گفت بس کن دیگر، ولی یادش می‌رفت. یک کار فطری شده بود. توی حمام صابون را بردار، هن هن. استارت ماشین چمن زنی را بزن، هن هن. مجبور نبود هن هن کند. راحت می‌توانست هم خم شود و هم کارهای دیگر را بکند. از رفقا پرسید. همه آن‌ها هم هن هن می‌کردند.

بعد موضوع سرطان پیش آمد. خودش نه. خودش هیچ‌وقت سرطان نگرفته بود. همان دوستش که مرد. نوئل مرضش سرطان بود. یک کم نفس کم آورد. رفت پیش دکتر. از آن‌جا یک راست به بیمارستان بیومانت. دو روز بعد با اخبار و وقت شیمی درمانی برگشت یک روز بعدش توی کافه محل این‌ها را گفت، توی آن همه دود نشسته بودند، این چند ماه قبل از ممنوعیت سیگار بود.

مارتین سیگار نمی‌کشید. هیچ‌وقت. نوئل می‌کشید. ولی یک‌سالی می‌شد که ترک کرده بود. قبل از این سرطان یا دست کم قبل از این که بفهمد سرطان دارد.

هیچ‌کدام‌شان چیزی نگفتند، کمی ساکت ماندند، منتظر شدند حرفش را ادامه بدهد و یک کم خوف آن‌را کم کند. مارتین دید دیوی سیگارش را توی زیرسیگاری له کرد و با دستش دوده‌های آخری را که بالا می‌رفت عقب زد.

نوئل گفت: گفته‌اند برای شیمی درمانی و این حرف‌ها هنوز دیر نشده و می‌توانند متوقفش کنند. و همگی او را دیدند که داشت آهسته آهسته می‌مرد. آهسته نه، حالا است که به نظر آهسته می‌آید. از شروع تا پایان. ولی همان موقع خوب بود، به نظر خوب می‌آمد. با شیمی درمانی موهایش ریخت، ولی بازهم قیافه‌اش خوب بود. وارد سال دوم شد و همه فکر کردند از پس آن برآمده. ولی بعد واقعاً شروع شد. باید می‌رفتند خانه دیدنش. آن‌جا می‌نشست اکسیژن هم بغل دستش، یکی از آن

کپسول‌ها. چشم‌هایش دیگر داشت گشاد می‌شد و جان می‌کند تا بلند شود دم در برود و خداحافظی کند.

-زحمت نکش. خودمان می‌رویم.

-نه، نه تا دم در باهاتون می‌آم.

تا دم در برسد تا ابد طول می‌کشید. دم در دست تکان می‌داد، به او و به لبخند اسکلتی احمقانه‌اش و آن بلوزی که خیلی برایش گشاد شده بود، لبخند می‌زدند.

سوار ماشین می‌شدند و بعد حرف می‌زدند.

-مثل این که خوب نمی‌شود، نه؟

-نه.

بعد تا مدتی حرفی نمی‌زدند.

-بهتر است برویم. تعجب می‌کند چرا جنب نمی‌خوریم.

-درسته، باشه.

لیزی می‌دانست که نوئل حالش خوش نیست و هرچند وقتی حالش را از مارتین می‌پرسید. این بار هم پرسید و مارتین گفت و گریه کرد و لیزی سرش را در آغوش گرفت. حدود یک هفته بعد، مارتین رفت خلا و وقتی بلند شد سیفون بزند اطراف کاسه توالت خون بود. قبل از این که درست ملتفت شود که خون خودش است سیفون را زده بود. چیزی نگفت. دفعه بعد خون ندید، دفعه بعدش هم ندید. ولی بعد دوباره دید؛ کاغذ توالت یک جور عجیبی شده بود، خیلی قرمز. باید تلفن می‌زد که مریض است و خانه می‌ماند. چون مثل یک آدم خل عضلاتش می‌گرفت و عرق می‌کرد. به لیزی گفت. برگشت توی رختخواب. لیزی کنارش نشست.

-خون؟

گفت: آره

-وای، می‌سوزه؟

گفت: ای. راحت نیستم.

لیزی گفت: من به مطب دکتر تلفن می‌کنم.

به ساعتش نگاه کرد.

-باید هنوز باشد.

مارتین گفت: نه.

-چرا.

مارتین گفت: باشد.

باید بازهم از جایش بلند می‌شد. باید می‌رفت خلا.

لیزی گفت: طفلک.

مارتین از پشت او رد شد.

گفت: ببخشید.

می‌شنید که لیزی پشت در توالی است. دلش می‌خواست لیزی برود.

سرطان نبود. کارش به متخصص کشید و سه هفته بعد از آن کولونوسکوپی کرد. یک دوربین فایبر اوبتیک فرستادند تا آپاندیسش، روی یک جای تخت مانندی دراز کشید، همان‌طور که گفتند به پهلوی چپ چرخید. دکتر متخصص بهش سوزن زد، یک آمپول به بازو. وقتی بیدار شد. تمام شده و توی یک اتاق دیگر بود. تست و چای به او دادند و یک دفعه دکتر متخصص کنارش ظاهر شد، مارتین هنوز کمی گیج بود، دکتر گفت که بیماری دیورتیکول دارد. دکتر متخصص اسم مرض را روی یک تکه کاغذ نوشت، یک چیزهایی هم درباره جست‌وجو در اینترنت گفت و بعد رفت پشت پرده و مارتین دیگر او را ندید. وقتی به خانه رسید، توی اینترنت گشت و برای چند دقیقه بی‌معنی، آرزو کرد که مرضش سرطان باشد. آه حالش به‌هم خورد. دیورتیکول‌ها حفره‌هایی هستند که توی دیواره روده به وجود می‌آیند. داشت روده خودش را احساس می‌کرد، می‌توانست ضربانش را، پیچ و واپیچش را احساس کند. بلند شد. دوباره نشست. درد، سرما، تب، تغییر عادات روده‌ای. انگشتش

را روی صفحه مانیتور، زیر هر کدام از این لغت‌ها می‌کشید، سوراخ، تشکیل آبسه یا فیستول. یک فرهنگ‌نامه در اتاق دخترش پیدا کرد و دنبال آبسه گشت. هیچ‌وقت دقیقاً نفهمیده بود یک آبسه چی هست. یک دندان درد شدید. منطقه‌ای متورم در بدنه نسج که درون آن عفونت می‌کند. فرهنگ‌نامه را سر جایش گذاشت. روی تخت دخترش نشست و شکلات ماری را که کنار فرهنگ‌نامه پیدا کرده بود، خورد. دیگر دنبال فیستول نگشت. برای فیستول دیر نمی‌شد. همین‌قدر که می‌دانست کافی بود.

نمی‌توانست به کسی بگوید. نمی‌توانست به لیزی بگوید. دیگر نمی‌گذاشت دست بهش بزند. شاید هم می‌گذاشت، با ترحم و هراس، و مارتین هم متوجه می‌شد. عفونت.

رفقا آماده، دفعة بعد من می‌گوزم. می‌توانست از مرض‌اش جوک بسازد. جوک ساختنش خوب بود. هرچیزی را اسباب خنده کردن کارشان بود. ولی باز هم حالشان به هم می‌خورد.

چرا مارتین، چرا او، چه گناهی کرده بود که مستحق حفره و عفونت بود؟ سرطان شأن دارد، در مقایسه با این، چیزی است که می‌شود بهش افتخار کرد. اما این، یک دستاورد گه. تشکیل فیستول دیگر چه گهی بود؟ باز هم دنبالش نگشت.

نوئل توی آسایش‌گاه بود. دیگر برای خانه ماندن خیلی ضعیف شده بود. در روزهای آخر تابستان، یک بعدازظهر یکشنبه رفتند او را ببینند. اتاق خوشگلی داشت. پنجره باز بود. بوی گل‌ها می‌آمد و مارتین صدای پرنده‌ها را می‌شنید. نوئل لبه تختش نشسته بود. سرش خم بود و صدایش از توی ماسک اکسیژن می‌آمد. صدای صوت بالا می‌داد، انگار صدایش اصلاً تحلیل نرفته، انگار هر تکه از هر واژه‌ها را ازش بیرون می‌کشند. درباره چیزهای معمولی گپ زدند، فوتبال و این چیزها. بیش از حد خندیدند بعد باز هم آن‌قدر خندیدند که مارتین به فکر افتاد که باید درباره آن چیز دیورتیکولی بهشان بگوید. ولی نوئل اول شروع کرد.

گفت: نیگا کنین.

چیزی نگفتند. منتظر شدند.

گفت: من دارم باهاش می‌جنگم.

منتظر ماندند.

گفت: شماها که می دانید، همین طوری محض اطلاع.

هوا بلعیدن و نگهداشتنش را تماشا کردند.

گفت: شما دوستای خوبی بودین. فقط می خواستم. اینو بگم. همین طوری. می فهمید که.

دیوی گفت: متقابلاً برادر.

-تو خوب می شی نوئل.

-فقط، می خواستم. بگم.

چهار روز بعد مرد.

راه حلش رژیم بود. تا آنجایی که او از چیزهایی توی گوگل سر در می آورد، واقعاً مریضی نبود. انگار بیشتر منتظر بود تا تبدیل به بیماری بشود. بیش تر آدمهایی که مبتلا هستند خودشان حتی نمی دانند. یک خروار خوردنی تازه، سبزیجات و این چیزها. آجیل و دانه های نباتی درشت قدغن، چیزهایی که ممکن است آن حفره های توی روده را مسدود کند ممنوع است.

گندش بززند.

صدای خودش را می شنید که دارد تعریف می کند و مرض را دست کم می گیرد. رفقا، کونم یک بمب ساعتی شده. باشد برای وقتی که بعد از مراسم ختم جرعه ای زدند. الان هم می توانست آن صحنه را ببیند و صداها را بشنود. سؤالها، خنده ها.

به لیزی گفت.

در واقع لیزی را شماتت کرد، ولی فقط یک لحظه. تقصیر غذاهایی بود که ظرف ۲۹ سال بهش داده بود. داشت او را می‌کشت. ولی مارتین واقعاً این فکر را نمی‌کرد. همان روزی که نوئل مرد به لیزی گفت. بعداً فکر کرد بهتر بود بازهم صبر می‌کرد. نباید با خبر بد خودش سر می‌رسید. می‌دانست چه می‌کند. دارد خودش را توی قبر نوئل بیچاره می‌اندازد. با وجود این گفت.

-من یک چیزی گرفته‌ام که بهش می‌گویند مرض دیورتیکولی.

حرفش را قطع کرد که نگوید «خودم». من یک چیزی گرفته‌ام که بهش می‌گویند مرض دیورتیکولی خودم. دیگر تا آنجا نرفت که بگوید سرطان هم گرفته‌ام. نداشت. ولی می‌دانست، سرطان آنجا نشسته. پشت میز آشپزخانه.

مرض.

تا آنجایی که از مرض سر در آورده بود به لیزی گفت.

-بین اسهال و یبوست در نوسانم. یا اگر یکی از آن خفت‌ها بسته شود.

دیگر زبانش بند آمد. باید ادامه می‌داد. لیزی داشت صاف تو چشم‌هایش نگاه می‌کرد.

گفت: اگر ماده‌ی مدفوع توی یکی از آن‌ها برود. یکی از آن سوراخ‌ها یا حفره مانده‌ها، ورم می‌کند. حتی عفونت می‌کند.

دست لیزی رفت به طرف دهانش.

به لیزی گفت: اگر مواظب نباشم. بعداً دیگر مجبور می‌شوند روده‌ام را در بیاورند.

-همه روده را؟

-بیشترش را.

مطمئن که نبود. تا آنجاها واقعاً مطالعه نکرده بود.

-ولی فقط موقعی که مواظب نباشم.

-منظورت از مواظبت چیه؟

گفت: منظور رژیم و این جور چیزهاست.

- رژیمت چه ش است؟

- هیچی.

به جلو یله داده بود و داشت آن واژه‌های پر طمطراق را از روی میز جمع می‌کرد. چرا دهن کثافتش را نبسته بود.

لیزی گفت: باید گیاه‌خوار و این جور چیزها بشوی؟

گفت: نه، نه آن قدرها، ولی باید سبزیجات بخورم.

- تا حالا هم که می‌خوردی.

- می‌دانم.

فقط با پختن گند زن.

البته این را نگفت. راستش فکرش را هم نکرد.

شانه‌اش را بالا انداخت.

- فقط بگذریم. حالا دیگر موضوع را می‌دانی.

پشت میز نشسته بودند. مارتین به نوئل فکر کرد.

باهم پیاده به کلیسا رفتند، خودش و لیزی؛ از خانه‌شان خیلی دور نبود. جمعیت زیادی بود، روی

پله‌ها، توی چمن‌ها، تا توی خیابان منتظر بودند.

به لیزی گفت: خوبه.

خودش هم نفهمید چرا این حرف را زده. یک دلخوشی برای زن نوئل و بچه‌ها که دیگر کم کم با ماشین‌های سیاه پیدایشان می‌شد، با نعلش کش. به این چیزها فکر کرده بود. شوهرم محبوب بود. تمام این آدم‌ها پدرم را می‌شناختند. چهره‌های آشنا، ناآشنا. یک زندگی پروپیمان داشت.

مارتین پیراهن جدیدی خریده بود که به کت و شلوارش بیاید. کمی برایش تنگ بود، ولی کت را که می‌پوشید، خوب می‌شد. چیزی نمی‌گذشت که وزن کم می‌کرد. این رژیم جدید، میوه، غلات، سبزی تازه، بقولات. که لغت دیگری بود باید توی فرهنگ‌نامه دنبالش می‌گشت. لوبیا و نخود. سلامتی و ملال.

نخواهیده بود. از وقتی نوئل مرده بود خوابش نبرده بود. در واقع از یک کمی قبل ترش. قبل از این که واقعاً خوابش ببرد، از خواب می‌پرید. می‌ترسید بخوابد. از سقوط می‌ترسید. پوستش خشک شده بود. توی آینه دید خشکی شده. تمام صورتش، به خصوص از این سر تا آن سر پیشانی و اطراف بینی. و لک. درست روی پیشانی‌اش، حس‌شان می‌کرد، تهدیدآمیز، ملتهب، به نظر کلافه می‌آمد.

لیزی گفت: از استرس است.

مارتین سر تکان داد.

-از غصه.

مارتین گفت: فقط چند روزه که مرده.

لیزی جواب داد: شماها دو سال بود می‌دانستید.

حق با لیزی بود. منطقی بود. مرگ، خبر، مارتین که کاری نکرده بود. وقتی تلفن زنگ زد می‌دانست چه شده. منتظر بود.

از همه بدتر موضوع خواب بود. یک شب راحت توفیقی بود که حالش را جا می‌آورد. این‌طور احساس می‌کرد، تقریباً چنین اعتقادی داشت. شب قبل، لیزی یک شیشه «بنیلین» بهش داده بود، نصفه و نوچ. از وقتی بچه‌ها بزرگ شده بودند بنیلین ندیده بود.

-یک قلب گنده بخور.

مارتین به شیشه نگاه کرد.

گفت: تاریخ انقضایش کی است؟ باید مال عهد دقیانوس باشد.

لیزی گفت: تاریخ مصرف مهم نیست. اگر خیلی غلیظ نشده و هنوز مایع است، خراب نشده. مارتین در شیشه را باز کرد. دهنش را پر کرد. همیشه از مزه‌اش خوشش می‌آمد. قورت داد.

لیزی گفت: بده ببینم.

شیشه را به لیزی داد. لیزی دهنش را پر کرد، قورت داد و دراز کشید و گفت: شب به خیر.

-شب به خیر

کپه مرگش را گذاشت ولی دوباره سر ساعت ۳/۵ بیدار شد. بیدار بیدار. به سقف نگاه می‌کرد که هی روشن می‌شد، تار عنکبوت گنده‌ای آویزان بود که همیشه می‌خواست جارویش کند.

پا شد. صبحانه‌اش را خورد. صبحانه جدیدش. یک ورقه موز و یک ورقه گلابی. به به، عقی. نه، طوری نبود برای او که خوب بود. وقتی بقیه از خواب بیدار شدند، دوباره گرسنه شد.

دم دروازه کلیسا ایستادند و همین‌طور که منتظر نعش کش بودند کمی گپ زدند. یک جوروی بود، انگار وانمود می‌کردند به خاطر مراسم ختم آن‌جا ایستاده‌اند.

-خب، رسید.

- نعش کش از خیابان پیچید از جلوی آن‌ها گذشت و رفت دم کلیسا. به خودشان صلیب کشیدند. تابوت توی آن، نوئل، به نظر واقعی نمی‌آمد. و اتومبیل‌های سیاه پشت سر نعش‌کش. دو تا. زنش و بچه‌ها و یک دوست پسر؛ خواهرها، و برادرش از استرالیا. همه، آن‌ها را که از ماشین پیاده شدند و مأمورهای کفن و دفن که تابوت را از عقب نعش کش به کلیسا بردند، تماشا کردند.

او و لیزی به ردیف‌های وسطی کلیسا رفتند، نه خیلی نزدیک نه خیلی دور. مارتین سال‌ها بود که به کلیسا نرفته بود. ولی خوب یادش مانده بود که چقدر سرد است و وقتی کشیش می‌گوید زانو بزنید، زانوهایش چقدر باید پائین برود تا به بالشتک‌هایی برسد که در طول ردیف جلویی کشیده می‌شد. و

حضرت مسیح در جایگاه صلیب چقدر شبیه کیت ریچاردز است. می‌خواست به لیزی هم نشان بدهد تا او هم به یاد بیاورد. ولی نفس‌های بریده بریده را شنید. صدایی که می‌شنید، شبیه نفس‌های بریده بود، تمام سالن نفس نفس می‌زد، آرام، همه آن‌جا بودند. نگاه کرد. زن نوئل از تابوت دور شد. یک قاب عکس بالای تابوت گذاشته بود. نوئل. پس نفس‌های بریده برای آن بود. نوئل، بیست و پنج سال پیش.

- وای، نگاه کن.

یادش رفته بود. یادش رفته بود که نوئل آن ریختی بود. یک مرد درشت اندام با نیش تا بناگوش باز و یک یقه پهن روی پیراهن قرمزش. یک مرد خوش قیافه گنده. مردی جوان، برگشته بود به دوربین نگاه می‌کرد. درست به سوی آینده‌اش.

یادش رفته بود. این دو سال آخر، شاهد کوچک‌تر شدن نوئل بودند و در ماه‌های آخر؛ اشانتیونی از یک مرد شد. مردی که مارتین دلش نمی‌خواست آخرین بار باشد که با او حرف می‌زند. بهش با دقت نگاه کرد، داشت یادش می‌آمد، داشت نوئل را ذخیره می‌کرد. آن مرد واقعی را فراموش کرده بود. مرد تمام عیار را. ولی اینهاش آن‌جا بود، روی تابوت.

این کار باید اثر سوزناکی می‌گذاشت، که گذاشت. دیدن رنگ و رو رفتگی، یقه پهن. احساس گناه کرد. گذاشته بود فراموش کند. گذاشته بود آن مرد مریض فقط یک آدم باشد. فراموش کرده بود چرا نوئل، نوئل بود، چرا باهم دوست بودند. ولی فقط همین نبود. احساس گناه جا نیفتاده بود. آن را حس می‌کرد، می‌شنید. صدای نفس‌های بریده تبدیل به زمزمه شد.

آن عکس. باربارا، زن نوئل، عکس گذاشتنش روی تابوت، عالی بود. با شجاعت تا آن‌جا برود، قاب عکس روی در تابوت سروصدا کند، آرامش دست‌هایش را حفظ کند. حتی وقتی بر می‌گشت که بنشیند، لبخند می‌زد.

مارتین می‌توانست در ردیف‌های جلو، دیوی و مردان دیگری را ببیند که می‌شناخت و دوست داشت، همه‌شان از بالای سر مردم به هم نگاه می‌کردند، لبخند می‌زدند. غم و خوشی یک چیز واحد

شده بود. مارتین دلش می‌خواست حرف بزند. دلش می‌خواست بخندد. دلش می‌خواست مردی نباشد که مرض دیورتیکولی دارد. لیزی را پهلوی خودش و احساس می‌کرد. زانویش را یواش به زانوی لیزی زد. لیزی هم همین کار را کرد.

کشیش داشت به سوی سکوی کنار محراب و میکروفن می‌رفت. مارتین از جایی پشت سرش صدای آرامی را شنید، صدای یک مرد.

-شروع شد.

قیام کردند.